هو العلیم

فقر و نیاز به‌سوی پروردگار تنها عامل نجات‌دهندهٔ انسان

و نکاتی دربارهٔ کیفیت ارتباط با استاد سلوکی

شبهای پنج شنبه سال۱۴۱۷جلسه ۳

بیانات

آیة الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدّس اللّه سرّه

أعوذبالله من الشیطان الرجیم
بسم الله الرحمن الرّحیم
و صلّی الله علی سیّدنا و نبیّنا أبی القاسم محمد
و علی آله الطّیّبین الطّاهرین و اللعنة علی أعدائهم أجمَعین

عتاب اولیاءالهی متوجه شاگردان مستعد

آدم‌هایی که رِندند، اصلاً می‌خواهند زمینه‌ای پیش بیاید که استاد دعوایشان کند؛ یعنی انگار دلشان می‌خارد! [انگار] می‌خارد برای اینکه مثلاً استاد جلوی همه، آنها را دعوا و عِتاب کند؛ متلک بگوید؛ مثلاً سُخریّه یا شوخی‌های چیزی کند! خلاصه یک چیزی‌شان می‌شود. هروقت دیدید از این چیزها هست، بدانید که [استاد] با او کاری دارد! خلاصه باید خیلی حواس انسان جمع باشد. آن‌وقت این جاها هست که دیگر خدا خودش باید آدم را حفظ کند که یک‌وقت این مسائل [موجب ناراحتی و قطع طریق انسان نشود].

یا بعضی هستند [که ابتدا] ناراحت می‌شوند، ولی بعد مثلاً می‌گویند: «نه آقا، ما [در برابر استاد] که هستیم؟!» و اصلاً [از ناراحتی‌شان] برمی‌گردند. اگر آدم از اول ناراحت نشود که این خیلی بهتر است. ولی این‌طور نیست که ناراحت نشود؛ بالاخره ناراحتی دارد. [فرد با خودش می‌گوید:] «ای بابا! این حرف‌ها را به ما گفتند؛ حالا جلوی بقیه! خب یواش به خودمان بگو! مگر وقت را از تو گرفته بودند؟! تو که اینجا بودی و...» خلاصه اینها خیلی مهم است و خدا خودش باید آدم را حفظ کند.

تردید و اعتراض در قبال ولیّ الهی، سبب خروج از راه پروردگار

این بنده‌خدا هم همین طور، این آقا گاه‌گاهی از این چیزها [داشت]. بعد ما احساس کردیم...[1]

... آبگوشت‌ها را درست کند. او نشسته بود بغل آقا و گفت: «آقاداداش، آخر آبگوشت هم شد [غذا]؟! آبگوشت چیست آقا؟! یک پلویی و یک فلانی! آخر [غذا] آبگوشت می‌دهند؟! این دیگر چیست آقاداداش؟!» دیدیم به‌به! این زده به کربلا دیگر! این آخر خط است! آقا خنده‌ای کردند و دیگر هیچ نگفتند؛ دیگر همان شد! اصلاً بنده خدا [از راه خارج شد].

چون او چنین حالی داشت، [وقتی] این تزلزل برایش پیدا شد، دیگر شیطان آمد و قلبش را گرفت. آقا یک دستوری به او دادند. چون شیطان قلب را گرفته و زمینه را آماده کرده تا یک تلنگر بخورد و بشکند؛ این

[1]. در این قسمت صوت قطع می‌شود. (محقق)

زمینه آماده شده است. آقا یک دستوری به او دادند و [او] یک‌دفعه شک کرد! گفت: «اصلاً شاید این دستور شرعی نباشد!» حالا اگر زمینه نبود، [اشکال را در ذهن] رد می‌کرد [و با خودش می‌گفت]: «نه بابا! عشقی! هرچه بود، بود؛ یا علی مدد! دستور است دیگر، باید عمل کنیم.» ولی این زمینه آمادهٔ شک و شبهه است؛ وقتی این‌طور شد، دستور که آمد کارش را ساخت! این دستور دیگر ضربهٔ قاطع بود؛ آمد به او خورد.

شک در او پیدا شد که شاید این دستور شرعی نباشد! آمد پیش ایشان و گفت: «آقاداداش! این دستوری که شما به من دادید، شرعی است؟!» تا گفت «شرعی است»، آقا فرمودند: «نه! نه! نه! آقا انجام نده!» وقتی سالک در استادش شک کند که آیا این [دستور] شرعی است یا نه، این دیگر آخر خط است و نمی‌تواند بیاید!

چون سلوک یعنی یقین؛ یقین به حجیت و یقین به واقع. وقتی که شک می‌کند که «آقا، این حرفی که شما می‌زنید، دستوری که شما دادید، شرعی است؟!» پس دیگر چه چیزی ته قضیّه می‌ماند؟! وقتی استاد هم خلاف شرع بگوید، دیگر آدم کجا برود؟! تا این را گفت، آقا گفتند: « نه! نه! نه! نگو که دیگر خلاف است و شما نباید بگویید!» او هم نگفت و دیگر شمارش معکوسش شروع شد! و اصلاً دیگر به‌طور کلی مرام آقا برایش عوض شد؛ شبهه پیش آمد که اصلاً این [مرام] صحیح است؟! صحیح نیست؟!

[چنین افرادی] خیلی به خودشان فشار بیاورند و اظهار لطف کنند، این‌طور می‌گویند که: «إن‌شاءالله خدا می‌بخشد و می‌گذرد؛ خدا ارحم‌الرّاحمین است؛ خب بالاخره اینها که معصوم نیستند، ممکن است اشتباه کنند!» خدا در این مقاطع به داد آدم برسد!

عنایت پروردگار، تنها نجات‌دهنده و ملجأ حقیقی سالک

آن‌وقت اینجاست که دیگر آدم بدنش می‌لرزد. مدام می‌گوید که خدایا فقط خودت! یعنی فقط خودِ خدا می‌تواند و هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند. دیگر عنایتش به چه کسی تعلق بگیرد؟! تا یار که را خواهد و میلش به که باشد! از میان هزار نفر دست می‌گذارد روی این [و فقط او را به کمال می‌رساند]! [گرچه] بعضی بر سرشان می‌زنند و این‌طور کنند و آن‌طور کنند [اما به مقصود نمی‌رسند]. انتخابی است دیگر!

[البته] این نباید باعث شود که ما بگوییم که پس رها کن دیگر! نه! همین گفتنِ ما خواست اوست. او می‌خواهد ما مدام گریه کنیم، زاری کنیم؛ او خوشش می‌آید. می‌گوید: «بکن؛ بارک‌الله! چه پسر خوبی هستی! عبد خوبی هستی که این کارها را می‌کنی!» این گریه را می‌کنی، دادوبیداد هم می‌کنی: «خدایا...»، بعد وقتی که می‌دهد، خیال می‌کنیم ما به‌دست آوردیم! [در حالی که] خودش داده است! بعد ما خیال می‌کنیم که ما به‌دست آوردیم. یعنی هم اولش، هم وسطش، هم آخرش خودش دارد همه‌اش را انجام می‌دهد. همه‌اش

به‌دست خودش است؛ ﴿بِيَدِكَ ٱلۡخَيۡرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيۡءٖ قَدِيرٞ﴾.[1]

بهره‌مندی از فیض خاصّ الهی، بی‌ارتباط با جهات ظاهری

پسرهای ائمه [با هم] تفاوت داشتند و این‌طور نبود که آن حقیقت و سرّ امام، در همهٔ آن‌ها باشد؛ در بعضی‌هایشان بوده است. مثلاً [حقیقت و سِرّ] امام حسین در همهٔ فرزندانش بوده؛ [در] حضرت علی‌اکبر و حضرت علی‌اصغر بوده و حضرت امام سجاد هم که امام بود. این خصوصیت امام حسین بوده است. مسئله این است که به‌دست خداست؛ خود امام هم اینجا چیزی نیست! حسابِ خداست دیگر؛ فقط خود خدا می‌داند! [آن حقیقت و سرّ] حضرت سجاد فقط در امام باقر بوده است؛ یعنی آن قضیه و سرّ واقعی [در کس دیگری] نبوده یا اینکه در تاریخ وجود ندارد.

از سرّ و حقیقتِ ولایت موسی بن جعفر در بعضی از فرزندانشان بوده است؛ [مانند] حضرت قاسم؛ لذا قاسم اصلاً یک مقامی داشت! خیلی عجیب! [حقیقتِ] امام علی‌النقی در حضرت سید محمد بوده که [قبر او] قریب سامرّاست. خیلی مقام و معجزات و کرامات دارد؛ واقعاً خیلی مرد بزرگواری بود.

در اینها بوده؛ ولی در بعضی‌ها نبوده است. اصلاً ما دربارهٔ بعضی از پسرهای ائمه [داریم که] شاربُ‌الخمر بوده‌اند! البته بعضی‌هایشان توبه کردند و اواخر عمر از عُبّاد و صلحا شدند. همین موسی مبرقع که در قم مدفون است، پسر امام جواد است. او اصلاً شارب خمر بود! با دستگاه و حکومت روی هم ریخته بود! حضرت امام علی‌النقی نهی‌اش کردند، [ولی] قبول نکرد.[2] به قم آمد و قمی‌ها راهش ندادند. به کاشان رفت و قبول نکردند و گفتند: «تو فلانی!» مدتی در کاشان بود و در آنجا توبه کرد و دیگر مؤمن شد. بعد برگشت و قمی‌ها خیلی تحویلش گرفتند و بعد در قم از دنیا رفت.[3]

آن جعفر کذاب که اصلاً آدم عوضی‌ای بود؛ ویولون می‌زد، رقّاص بود![4] پسر امام علی‌النقی بود. وقتی که به دنیا آمد حضرت امام علی‌النقی (امام هادی) ـ که فردا روز تولدشان است ـ نشسته بودند. شخصی آمد و خبر آورد که این [فرزند] به دنیا آمده است؛ حضرت خیلی ناراحت و متأثر شدند! یکی از اصحاب گفت: «چرا شما ناراحت شدید؟!» حضرت فرمود: «خدا می‌داند که به‌واسطهٔ او، چه فتنه‌هایی بر سر شیعیان من واقع خواهد

---

[1] . آل عمران (۳) آیهٔ ۲۶؛ نور ملکوت قرآن، ج۱، ص۲۲۹:
«خیر و برکت و رحمت هرچه هست، و هر جا که هست، اختصاص به تو دارد؛ و حقّاً و حقیقتاً تو بر هر چیز قدرت داری!»

[2] . الإرشاد، ج۲، ص۳۰۷.

[3] . منتهی الآمال، ج۳، ص۱۸۱۱.

[4] . کمال الدین و تمام النعمة، ج۲، ص۴۷۵.

شد!»[1] پسر امام و از خودِ امام است! خدا این‌طور می‌خواهد دیگر؛ به‌دست امام نیست!

همان‌طور که ما بچهٔ ناخلف آقا درآمدیم، به‌دست آقا [علامهٔ طهرانی] نبوده است! [البته] اینها خوب است؛ وحدانیت و توحید خدا خوب ثابت می‌شود!

[خدا] جعفر کذّاب را این‌طور می‌کند، [در حالی که] پسر امام است، از آن‌طرف محمد بن ابی‌بکر، پسر ابی‌بکر را ملازم با امیرالمؤمنین قرار می‌دهد. اصلاً اسم او [با اینکه] پسر ابوبکر است، محمد بن علی می‌شود! حضرت می‌گوید: «او پسر من است؛ به او محمد بن علی بگویید!»[2] یعنی دشمن امیرالمؤمنین، پسری می‌آورد که این‌طور به امام نزدیک می‌شود!

سندی بن شاهک اول‌ملعون بود؛ رییس زندانِ موسی بن جعفر [بود]؛ موسی بن جعفر را او کشت[3]؛ اصلاً یهودی بود! او پسری دارد که از شیعیان درجه یک امام رضا بود! شیعهٔ مخلِص، قرص و خیلی محکم امام رضا [بود] و با همان ولایت حضرت هم از دنیا رفت.

کار خداست دیگر! خودش می‌داند چه کار می‌کند. می‌گوید: «کار، کار من است و فضولی هم موقوف! دلم می‌خواهد از این امام، این را دربیاورم، دلم می‌خواهد از آن او را [دربیاورم]! همه‌کار به‌دست خودم است.» دیگر کسی نمی‌تواند حرفی بزند یا اعتراض کند.

لذا اینجاست که واقعاً انسان (سالک) فقط‌وفقط باید به خدا توجه و التجاء کند و فقط باید از خدا بخواهد. هیچ جنبه‌ای را نباید در نظر بگیرد. [با خودش نگوید:] «الان من این‌طور هستم! الان من پسر ولیّ خدا هستم!» خدا چنان یک لگد می‌زند [و می‌گوید:] «حالا برو تا پسر ولیّ خدا را به تو نشان بدهم. پسر ولیّ خدا هستی؟! پسر ولیّ خدا که هیچ، پسر امام را یک لگد زدیم و انداختیم آن‌طرف!» [شخص می‌گوید:] «من دارای علم هستم! من مدت‌ها خدمت آقا بودم!» خدمت آقا بوده باشی! هنر کردی؟! اگر قرار بر این است که علم [ملاک] باشد، من به یک اشاره (به غمزه) علم را در وجودش [قرار می‌دهم].

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت *** به غمزه مسئله‌آموز صد مدرّس شد[4]

کربلایی کاظم ساروقی اصلاً سواد نداشت اسم خودش را بنویسد! در صفای خودش بود. یک شب به امامزادهٔ دِه خودشان می‌رود، خلاصه یک‌دفعه، همهٔ قرآن را به قول خودش: در دلش هِشتَند! خودش می‌گوید که صبح بلند شد و دید همهٔ قرآن را حفظ است! بعضی از این رفقای ما ایشان را دیده‌اند. این آقای حشمتی او

---

[1] . کشف الغمه، ج۲، ص۳۸۵.

[2] سفینة البحار، ج۲، ص۳۶۳.

[3] . اثبات الوصیة، ص۲۰۰.

[4] . دیوان حافظ، (قزوینی) غزل ۱۶۸.

را دیده است. یکی از جاهایی که رفت مسجد هدایت بود؛ آقای سید محمود طالقانی (آن بنده‌خدا که اول انقلاب از دنیا رفت) امتحانش کرد.

آقای حشمتی خودش می‌گفت:

من در آن مجلس بودم و سید محمود طالقانی، کربلایی کاظم ساروقی را امتحان می‌کرد؛ یک‌دفعه لای قرآن را باز می‌کرد و می‌گفت: «بخوان!» او هم شروع می‌کرد از همان‌جا به خواندن. بعد [آقای طالقانی] به‌اشتباه یک آیه می‌خواند و به یک آیهٔ دیگر می‌زد! [کربلایی کاظم] می‌گفت: «نه، این آیه برای این سوره است، آن آیه برای آن سوره است! بعد از این آیه، [این آیه] می‌آید.»

یک آدمِ بی‌سواد! خُب برای خدا کاری ندارد؛ خیلی راحت! «می‌هشتد»! علامهٔ بحرالعلوم [را] از همین‌ها به او هِشتند؛ نه فقط قرآن [بلکه] خیلی علم‌های زیادی به او هِشتند![1] برای خدا کاری ندارد.

[خدا می‌گوید:] «می‌گویی: "علمم زیاد است"؟! علم چیست؟! آن علمی که تو داری ما به تو دادیم؛ حالا داری به‌خاطر عِلمت پُز می‌دهی! بیا ازت می‌گیریم!» [تمام]! پیچ رادیو را می‌بندد؛ دستگاه از کار می‌افتد. هرچه فرستنده می‌فرستد، گیرنده نمی‌گیرد! مدام این‌طرف و آن‌طرف [می‌زنند، می‌بینند که] نه‌خیر! هیچ نمی‌گیرد؛ فایده‌ای ندارد! این هم از علم تو! خب دیگر چه داری؟!

[می‌گویی:] «بَه! ما یک جمالی داریم که آن‌قدر عالی که در دنیا نظیر ندارد! [مانند] یوسف!» صاف یک سالَک می‌افتد اینجا [روی صورت]، یکی هم این‌طرف، دیگر تمام! حالا مثل چه می‌شوی؟ اورانگوتان، یک میمون قشنگ! حسابی حال کن! این هم از جمالت! دیگر چه می‌خواهی؟!

[می‌گویی:] «یک قُوّتی داریم که فلان است!»

یک میکروب را در بدن می‌فرستد، تخت می‌خوابد روی تخت! بیا این هم از قدرتت! خب دیگر چه؟!

این است که انسان در آخر کار به مرحله‌ای می‌رسد که دستش را بالا می‌برد و می‌گوید: «خدایا تسلیم! تسلیمِ تسلیم!» خب از اول بگو: «تسلیم!» چرا این قدر دست‌وپا می‌زنی و بعد می‌گویی؟! از اول بگو: «خدایا، من نه قدرت دارم، نه علم دارم، نه جمال دارم، نه کمال دارم، نه کسی هستم، نه فلانم! هیچ‌کسی نیستم؛ صفرِ صفرِ صفرِ صفر! یا علی مدد! والسلام!»

القاء حقیقت فقر در شاگردان، روش تربیتی علامهٔ طهرانی

این روشِ مرحوم آقا در تربیت سُلاّک بوده است؛ یعنی از اول همه‌چیز را از آنها در نفْس می‌گرفتند. می‌گفتند: «خب بگو ببینم که هستی؟! فی‌الواقع بگو ببینم که هستی؟!» یعنی از اول پوچ بودن و به‌اصطلاح صفریّت و صفر بودن، محتاج بودن، فقر بودن و نُقصان محض بودن را در وجود او مُتبلور و آشکار می‌کردند. اصلاً هیچ [چیزی باقی نمی‌ماند]! سالک وقتی این مسائل را می‌فهمد، باید دائماً در ذهن خودش مرور کند و

---

[1] بحار الانوار، ج۵۳، ص۲۳۵.

دائماً وَربرود. این‌طور نباشد که مجلسی بیاید و چیزی بشنود و برود، و به این اختصاص داشته باشد؛ [بلکه] دائماً در وجود خودش با این مطالب در حال بحث باشد و دائماً این قضایا را تکرار کند؛ یعنی شیطان نیاید و بر او غلبه نکند. دائماً همین‌طور با این مسائل سروکله بزند. اگر این‌طور باشد و کم‌کم این حال به‌صورت ملکه در بیاید، آن‌وقت دیگر می‌شود گفت که [دارد] کم‌کم وقتش می‌رسد؛ ان‌شاءالله. حالا دیگر امشب این مقدار کفایت می‌کند. باز هم برایتان بگویم یا دیگر نه؟ حال ندارم!

تلمیذ: حالا اگر وقتش رسید چه کار می‌کنیم؟

استاد: بله. دیگر خیلی عالی است. چنان انبساط‌هایی و چنان کِیف‌هایی برای آدم پیدا می‌شود که آدم احساس می‌کند این ناخن دستش دارد می‌خندد! یعنی این موهای بدنش یکی‌یکی دارند فریاد می‌زنند! اصلاً نمی‌داند چه کار کند! مستی، آن مستی است! اوه! حسابی! البته برای ما نقل کردند. من خودم هیچ چیزی نفهمیده‌ام. خلاصه اگر کسی رفت تنهاتنها نخورد! دیگر قضیه را تمام کنیم و به اصل قضیه بپردازیم!

اللهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد